

به نام خدا

# سایهٔ بلوط

حدیث کریمی

نشر آداس

اداس



نام کتاب: سایه بلوط  
نویسنده: حدیث کریمی  
ویراستار: مریم عبدی  
چاپ نخست: ۱۴۰۰ تهران

## فصل اول

- دختر مثل پنجه‌ی آفتاب من بهتر از این چهار تیکه استخون نبود؟  
اینه مزد زحمتای من و ممدعلی؟ لقمه از دهن خودم گرفتم گذاشتم  
تو دهن دادیار گفتم اولادمه. حالا اینه جواب خوبیم؟  
- خدا خیرت بده تاجی! تا کی می‌خوای خرمنای قدیمی رو به باد  
بدی؟ چند سال از اون قضیه گذشته خوئی دوتا جوون قسمت هم  
نبودن. ولا به خدا دادیارم از همون اول راضی به ئی وصلت نبود.  
می‌گفت مهتاو...

تاج‌ماه با عصبانیت به میان کلام ننه‌قشنگ آمد: اون موقع که انگشتر  
دستتو درآوردی و کردی تو انگشت مهتاب چی بهت گفتم ننه‌قشنگ،  
ها؟ گفتم دادیار خبر داره نشون آوردی گفتم دادیار مخالفی با این  
کار نداره. نگفتی ننه؟

ننه‌قشنگ آهی کشید و سکوت کرد. برای بار هزارم داشت این  
حرف‌ها را از تاج‌ماه می‌شنید. چرا کینه‌ی این زن تمام نمی‌شد؟  
- عیب گذاشت رو دخترم گفت از وقتی رفته دانشگاه چشم و  
گوشش وا شده. بچه‌مو انداخت سر زبونا. همه گفتن مهتاب حتما  
یه عیبی داشته که پسرعموش پشش زده! حالا هم از بالایی غیرت  
نداشته‌ی دادیار یه چشش اشکه و یکی خون از وقتی شنیده این  
دخترغربتی شده عروس عموش میرعلی!

با خشم اشاره به دختر روبه‌رویش کرد که با چشمانی پر از غم کنار

خاله‌اش نشسته بود و بچه‌ای چندماهه را در آغوش داشت.  
حرف‌های تلخ تاج‌ماه، خورشید را وادار به حرف زدن کرد.  
- زن عمو تو رو خدا یواش‌تر، جیران و خاله‌ش می‌شنون دلخور  
می‌شن.

تاج‌ماه با صدایی بغض‌آلود دوباره به حرف آمد: خورشید، ای کاش  
دلت به حال دختر عمو تم می‌سوخت که چند روزه کارش گریه‌ست و  
از وقتی خبر دومی دادیار به گوشش خورده نشسته تو اتاق و درم  
به رو خودش قفل کرده.

خورشید که با ناراحتی سر به زیر انداخت تاج‌ماه با پر روسری  
اشکی که از چشمش سرازیر شده بود را پاک کرد و در ادامه گفت:  
کاش قلم پام خورد می‌شد و با این حال مهتاب نمیومدم به این جشن.  
به خدا اگه ممدعلی زورم نمی‌کرد...

- عمه خورشید؟

گلایه‌های تاج‌ماه با صدای پر از انرژی نورا که خورشید را خطاب  
قرار داده بود نیمه‌تمام ماند.

- جونم نورا؟

- عمو بختیار می‌گه دیگای غذا رو آوردن، سفره بندازیم؟  
خورشید سری تکان داد و به حیاط رفت تا به بقیه کمک کند هرچه  
زودتر سفره‌ی شام را پهن کنند.

\*\*\*

- ماما، خاله‌خاور و دخترش دارن... وای ماما محترم تو باز نشستی

به گریه کردن؟

گریه‌ی بی‌صدای مامامحترم که حالا تبدیل به هق‌هق شده بود داشت راه نفسش را می‌بست. چانه‌اش لرزید و صورتش پر از اشک شد. بینی‌اش را بالا کشید و رو به دخترش خورشید که با ناراحتی نگاهش می‌کرد گفت: دست رو دلم نذار خورشید، کاش می‌مردم و این روز رو نمی‌دیدم. لیاقت دادیارم عروسی این‌طوری بود؟ آتیش به دلم افتاده وقتی می‌بینم همه با لباس سیاه اومدن جشن بچهم! خداخیرداده‌ها حتی یه کل هم برای جیگرگوشه‌م نکشیدن.

به آرامی با گوشه‌ی روسری تیره‌ای که به سر داشت اشک چشمش را پاک کرد و ادامه داد: دور از جون بچهم دادیار انگار اومدن مجلس عزا.

خورشید نزدیکش شد و با مهربانی اشک‌های او را پاک کرد.

- آروم باشین عزیز دلم، این قدر حرص می‌خورین که چی بشه؟ ولا همین‌که حرمت آقام رو نگه داشتن و باوجود عزادار بودنشون پا شدن اومدن باید ممنونشونم باشیم. به خدا من حتی یه درصدم احتمال نمی‌دادم دعوتمون رو قبول کنن و بیان به این جشن.

مامامحترم فین‌فین‌کنان قندان قند را پر کرد.

- اینا به حرمت اعلی‌ شیر نیومدن که. اومدن سرک بکشن تو زندگی دادیار تا ببینن عروسش کیه و از چه تیر و طایفه‌ست. یکیش همین زن عموی زبون‌تلخت که کلی تیکه بارمون کرد. به خدا آگه به‌خاطر فضولیاش نبود محال بود پا تو این مهمونی بذاره.

خورشید با تاسف سر تکان داد و سینی چای را از دست مادرش گرفت.

- به هر دلیلی که اومده باشن توی این خونه باید حرمتشونو نگه داریم.

سپس نگاه سرشار از محبتش را به چشمان خیس مادرش دوخت و ادامه داد: من چایی رو می برم شما هم یه آبی به صورتتون بزنین بیاین. مهمونا دارن می رن دیگه. زشته موقع خدافظی نباشین.

وقتی خورشید از آشپزخانه خارج شد مامامحترم سر بالا گرفت و ملتمسانه گفت: یا امام هشتم! دادیارم و عروسش رو اول به خدا بعد به تو می سپارم. سربلندش کن جلو این قوم!

\*\*\*